

چکامه دختر کنجاوی است. او روزی چادر خود را پوشید و به کوچه رفت. در دو سمت کوچه، درخت‌های چنار بلندی به آسمان رفته بودند. چشم‌های در انتهای کوچه بود. چکامه به چشمه رسید. کنار چشمه پُر از چمن بود. قوچ‌ها آن سوی چشمه می‌خرخیدند. چند مورچه اطراف یک آلوچه‌ی خشک تلاش می‌کردند تا آن را جا به جا کنند. چکامه با خود فکر کرد که مورچه‌ها چگونه می‌توانند آلوچه را جا به جا کنند؟ ناگهان چندین مورچه‌ی دیگر نیز به کمک آمدند.

چکامه آن‌ها را شمرد. چهل مورچه دور تا دور آلوچه را گرفتند و آن را در یک چشم به هم زدن بلند کردند ولی آلوچه دوباره روی زمین افتاد. چکامه که دلش برای مورچه‌ها سوخته بود، آلوچه را بلند کرد. چند مورچه هنوز به آلوچه چسبیده بودند و به همراه آن از زمین بلند شدند. چکامه آلوچه را در نزدیکی لانه‌ی مورچه‌ها قرار داد.

پس از آن، چشم چکامه به خرچنگ‌ی افتاد. خرچنگ دو چنگال شبیه به قیچی دارد. چکامه رفت تا از پدرش درباره‌ی خرچنگ‌ها پُرسد.

